

# دیوانہ خاطرات

فرہاد ناچے



به نام خدا

# خاطرات یک دیوانه

فرهاد ناجی

### انتشارات خودم (وابسته به نویسنده!)

نام کتاب: خاطرات یک دیوانه  
نویسنده: فرهاد ناجی

شمارگان: به تعداد دانلود شما  
نوبت چاپ: اول و آخر  
تعداد صفحات: ۴۰ صفحه ناقابل  
قطع: بستگی به خودتون داره  
شابک و مجوز: گرفتم، پس دادم!

### فهرست

۵.....	مقدمه .....
۶.....	اولین مرخصی .....
۱۰.....	اردوی دسته جمعی .....
۱۳.....	مسابقه نقاشی .....
۱۵.....	جشن تولد در نارنجستان .....
۱۷.....	استخر در زمین فوتبال .....
۲۰.....	پروفسوری که کان لم یکن شد .....
۲۲.....	معضل یک چاله .....
۲۴.....	مشاعره در دیپونه خونه .....
۲۶.....	رفتن به خدمت سربازی .....
۲۷.....	حکایت آقای منچول .....
۲۷.....	واکس زدن به روش آقای منچول .....
۲۸.....	امتحان گرفتن آقای منچول .....
۲۸.....	بیگاری، نه ببخشید همیاری .....
۲۹.....	آلت قتاله .....
۲۹.....	دم کردن چایی در دفتر گروهان .....
۳۰.....	یک شاهکار هنری در آبخوری .....
۳۰.....	طرح تقسیم .....
۳۱.....	ادامه خدمت در جریمه و راندگی .....
۳۱.....	۲۲۰ یا ماست .....
۳۲.....	از پارک وی تا بزرگراه نیایش .....
۳۳.....	آماده باش ۱۳ بدر .....
۳۵.....	آماده باش فوتبال ایران - بوسنی .....
۳۸.....	ترخیص از دیپونه خونه .....

### «به نام یگانه لایق پرستش»

دنیای مجازی برایم دنیایی دوست داشتنی هست. دنیایی پر از شگفتی، پر از تنوع، پر از آدم‌های مختلف از هر قوم و ملت و نژادی که فکرش را هم نمی‌توان کرد. دنیایی که می‌توان بدون خیلی از دغدغه‌های دنیای حقیقی فعالیت کرد بدون آنکه قوانین دست و پاگیری راحت را سد کنند.

چاپ کتاب آن هم در دنیای حقیقی و در کشور ما آنقدر دشوار است که بهتر است آدم از هفت خان رستم بگذرد تا خیال چاپ کتابی را در سر بیوراند. اینجانب بعد از اولین مجموعه از کارهایم که به صورت مجازی در اینترنت منتشر کردم و بازخوردهای خوب و جالبی که از تعداد داندوهای شما و نظراتتان گرفتم، تصمیم بر آن گرفتم که کلیه مطالب خود را به همین شکل در دنیای مجازی منتشر کنم تا همگان به راحتی از آنها استفاده نمایند.

مجموعه پیش روی شما اولین مطالبی بود که من در طول سالهای ۸۰ تا ۸۳ برای دل خودم نوشته بودم نه برای چاپ و یا ارائه به جایی. در آن زمان هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که روزی مرا به عنوان یک طنزنویس بشناسند زیرا من فقط به طنز علاقه داشتم و مطلب خاصی جهت چاپ در نشریه‌ای ننوشته بودم. به همین دلیل مطالب این مجموعه با تمام کاستی‌های بی‌شمارش به عنوان اولین مطالب من در زمینه طنز برای بعضی دوستان جالب توجه خواهد بود. این مجموعه شروع کار من در این حیطة بوده که به عنوان اولین سری از مطالبم تقدیم حضورتان می‌کنم.

امیدوارم که این مجموعه و مجموعه‌های دیگر اینجانب مورد پسند شما دوستان قرار گیرد. لطفاً جهت حمایت و همراهی‌تان نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را از طریق ایمیل زیر با من در میان بگذارید.

ارادتمند شما

فرهاد ناجی

www.FarhadNaji.ir

Farhad.Naji@Gmail.com

### (: اولین مرخصی

من مدت مدیدی هست که در دیوونه‌خونه شهر تهران بستری شده‌ام. در این دیوونه‌خونه همه دیوانه هستند و چشم ندارند یک عاقل‌تر از خودشان، که من باشم را ببینند. آنها خیال می‌کنند من یک تخته کم دارم، ولی این موضوع را نمی‌دانند که خودشان اصلاً تخته ندارند!

امروز من بعد از سپری کردن یک سری آزمایشات بالاخره موفق شدم برای اولین بار چند ساعت از مسئولین دیوونه‌خونه مرخصی بگیرم تا بروم پیش آقای گلستان! دوستم بابی هر وقت من را می‌دید می‌گفت: «تو مثل پاساژ گلستان شاخ و دُم نداری!» من همیشه از خودم سوال می‌کردم، پاساژ گلستان کدام دیوانه‌ای است که بابی من را با آن مقایسه می‌کند؟ اما هیچ وقت به جوابم نمی‌رسیدم تا اینکه تصمیم گرفتم بعد از مرخصی گرفتن از دیوونه‌خونه بروم و آقای پاساژ گلستان را پیدا کنم.

بعد از اینکه برگه مرخصی را به دست من دادند و قدم به دنیای بیکران خارج از دیوونه‌خونه گذاشتم، شروع کردم به پرس و جو برای یافتن آقای گلستان. از هر کی می‌پرسیدم آقای پاساژ گلستان را می‌شناسید یا نه، به من می‌خندید و به راه خودش ادامه می‌داد. من نمی‌دانم این همه دیوانه در خیابان چی کار می‌کنند. واقعاً یکی نیست اینها را جمع کند؟! بالاخره یک نفر که ظاهراً مثل خودم بود به من گفت: «آخه دیوونه، پاساژ گلستان که آدم نیست، اسم یه جایه.» من از این حرف او بسیار جا خوردم، چون نفهمیدم که وی چطور به دیوانه بودن من پی برده بود!

خلاصه بعد از گرفتن آدرس، به دم در پاساژ گلستان رسیدم. درست همان طوری که بابی گفته بود؛ نه شاخ داشت و نه دُم. ولی آدم‌های آنجا کمی با بقیه فرق داشتند. فکر می‌کنم چیزی بین آدم زمینی (با بادام زمینی اشتباه نگیرید) و آدم فضایی بودند! چند سالی می‌شد که آدم‌های بیرون از دیوونه‌خونه را ندیده بودم، فکر کنم قیافه آدمیزاد از یادم رفته است! راستش من دیوانه باهوشی هستم و این جور چیزها را زود می‌فهمم.

به آرامی وارد آنجا شدم. ابتدا نگاهم به شلوارهای کوتاه شده خانمها افتاد. احتمالاً آدمهای خیلی فقیری بودند، چون پارچه کم آورده بودند و پول نداشتند برای پایین شلوارشان پارچه بخرند. حیوونکی‌ها، دلم برایشان مثل سیر و سرکه می‌سوزد! تازه فهمیدم چقدر خوشبختم که پارچه شلوارم اندازه پاهایم می‌باشد. من نمی‌دانم چرا کسی به این آدمهای مستحق کمک نمی‌کند.

جلوتر که رفتم متوجه شدم چند نفر ماتوهای خواهر کوچیکترشان را پوشیده‌اند. بعضی‌ها هم از بس ماتوهای خود را شسته بودند، ماتوهایشان آنقدر آب رفته بود که تکه‌های آن را به زور بسته بودند. ولی با این حال برایم عجیب بود که چرا بعد از این همه شستن، رنگشان هنوز نرفته بود؛ حتماً آنها را رنگ می‌کنند تا کهنه بودن خودش را نشان ندهد.

باز جلوتر رفتم ولی هنوز نمی‌توانستم از دیدن این صحنه‌های غم انگیز دست بردارم! بیچاره‌ها کفش‌های خود را از بس پوشیده بودند، کناره‌هایش ساییده و مثل موشک کروز نوک تیز شده بود. به علت فقر غذایی و کوتاه شدن قدشان، از پاشنه‌های میله‌ای نیم متری استفاده می‌کردند. من که دلم حسابی کباب شد.

در همین لحظه که از کباب شدن دلم غصه می‌خوردم دختر خانمی از کنار من رد شد. فکر می‌کنم از بس روسری خود را شسته بود؛ به کلی آب رفته بود! دیگر نتوانستم این صحنه‌های غم انگیز را تحمل کنم. نگاهم را به ویتترین یک مغازه کفش فروشی برگرداندم تا کمی حواسم سر جایش بیاید. ناگهان چشم‌هایم باباقوری شد، دهانم به اندازه یک وجب و نیم باز شد و داشتم سکنه قلبی و مغزی را با هم می‌کردم! آنقدر گیج شده بودم که پیش خودم گفتم نکند سرطان خون گرفته باشم! واقعاً دست این فروشندگان عزیز درد نکند که به فکر این آدمهای فقیر هستند.

نگاهم را روی یک کفش مردانه زوم کردم. قیمتش فقط ۹۷ تومان با چهار تا صفر ناقابل بود. من مانده‌ام که به این فروشندگان بیسواد چه طوری



مجوز داده‌اند. طرف مثل اینکه هر چی دلش می‌خواست جلوی آن ۹۷ صفر گذاشته بود. البته در کل آدم خوش انصافی بود، چون موقع حراج آن ۹۷ را خط زده بود و کرده بود ۶۳! من مطمئنم که این فروشنده چوب این دلسوزی‌اش را می‌خورد و به زودی ورشکسته می‌شود.

رفتم به طبقه دوم. دست چند نفر یک چیز آهنی دیدم که هی داشتند با آن حرف می‌زدند. من با خودم گفتم این‌ها دیگر از کدام دیوونه‌خونه‌ای آمده‌اند؟! از یک جوان ریش بزی موقشنگ عینک دودی زده تریپ لاو نایک پوش پرسیدم: «اینا چیه دست اون آدم‌ها که هی دارن باهاش حرف می‌زنن؟!» جوان مذکور در حالی که برای من دعا می‌کرد با لحن بامزه‌ای گفت: «خدا شفات بده، اون مواله دیگه.» من فکر نمی‌کردم این جوان اینقدر فداکار باشد و برای کسی دعا کند. من هم برایش دعا کردم که خدا او را هم شفا دهد تا به نوعی از زحماتش قدردانی کرده باشم! البته من در عمرم موال زیاد دیده بودم ولی تا حالا این قدری آن را ندیده بودم. تازه، من هر وقت با موال کار دارم، حرف نمی‌زنم؛ ولی این‌ها حرف می‌زنند. شاید این روش جدیدی برای موال رفتن باشد! همه چی دیده بودم، غیر از موال سیار.

سرم را که برگرداندم، تابلوی بالای در یک مغازه نظرم را جلب کرد که رویش نوشته شده بود: «از پذیرش خواهان بد حجاب معذوریم!» رفتم جلوتر تا بفهمم درست می‌بینم یا نه. وقتی به نزدیکش رسیدم، صدای کسی که داشت «مریم گل ناز منه...» را می‌خواند از توی مغازه شنیدم. اول با خودم گفتم: «این چه ربطی به اون داره؟!» ولی چون من یک دیوانه عاقل هستم، زود قضیه را فهمیدم. با این کار خواسته به نوعی خنثی بودنش را اعلام کند. یعنی به قول عصرحجری‌ها: «این به اون در.»

از بس به چیزهایی که در آنجا می‌دیدم فکر کردم، مخم داشت سوت می‌کشید. برای اینکه همین ته مانده مخم را از دست ندهم زود آمدم بیرون. نگاهی به پاساژ گلستان کردم و فهمیدم که چرا قبلاً بابی به من می‌گفت من مثل پاساژ گلستان شاخ و دم ندارم. ولی هنگامی که به بالای سرم نگاهی

انداختم با کمال تعجب مشاهده کردم که دو عدد شاخ در حال جوانه زدن می‌باشد. از خوشحالی به هوا پریدم چون فهمیدم که از این پس من با پاساژ گلستان فرق دارم!

## (: اردوی دسته جمعی

### امروز ...

قرار است بعضی از ماها که تخته‌هایمان بیشتر از دیگران می‌باشد را به یک اردوی خارج از استان ببرند. من و دوستانم فردا راهی شمال خواهیم شد. بهترین دوستم بابی هم هست که در حال بشکن زدن با دُمش می‌باشد! من بابی را خیلی دوست دارم به طوری که هر وقت نگاهش می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. او هم همین حس را نسبت به من دارد. هر کس ما را کنار هم می‌بیند، فکر می‌کند ما سردسته دیوانه‌ها هستیم! ولی برای من مهم نیست چون به قول عصرحجری‌ها: «در دیزی رو میشه بست، ولی در دهن مردم رو نه!»

### فردا ...

ما در اتوبوس ویژه و در حال عبور از جاده هراز می‌باشیم. بابی کنار من نشسته و با هیجان به بیرون زُل زده است. بقیه هم در حال جست و خیز عجیبی می‌باشند. در همین حین پذیرایی شروع می‌شود. ابتدا مهمانداران به هر کدام از ما یک عدد اسمارتیز تلخ به همراه یک لیوان آب می‌دهند. من فکر می‌کردم باید به ما کیک و ساندیس بدهند، ولی مثل اینکه دادن کیک و ساندیس منسوخ شده و دیگر صرف نمی‌کند. جالب این جا بود که پذیرایی زورکی بود. یعنی بالای سرت می‌ایستادند تا هر چی که دادند، بخوری. البته بعدش به ما شکلات دادند تا به نوعی ما را خر کنند، که در این کار هم موفق عمل کردند. رانندهٔ مهربان هم از بس ما را دوست داشت یک آهنگ بامزهٔ خارجی گذاشت که خواننده‌اش آروغ می‌زد. احتمالاً لوبیا زیاد خورده بود، ولی بدنش آسانسوری کار می‌کرد! بعد از شنیدن این آهنگ خارجگی همهٔ ما راننده را تشویق کردیم. بعضی از بچه‌ها هم شروع کردند به خواندن موسیقی ایرانی به روش همان خواننده تا به نوعی از زحمات راننده مهربان قدردانی کرده باشند.

بالاخره بعد از چند ساعت به بابلسر رسیدیم. اتوبوس در یکی از خیابان‌های مشرف به دریا توقف کرد، سپس ما را با اسکورت پیاده کردند! فکر کنم خیلی معروف هستیم، چون همه مردم ما را با انگشت نشان می‌دادند.

من شنیده بودم در کنار دریا ماسه وجود دارد بنابراین نگاهی به زیر پاهایم انداختم تا ماسه‌ها را ببینم ولی هر چی روی زمین را نگاه کردم اثری از ماسه ندیدم! غیر از پوست میوه، کاغذ، قوطی نوشابه، بلال خورده شده و ... چیز دیگری دیده نمی‌شد؛ بنابراین بی‌خیالش شدم.

چند دقیقه‌ای بیشتر نبود که پیاده شده بودیم ولی کم‌کم بچه‌ها از شوق زیادی، داشتند صداهای عجیبی از خودشان در می‌آوردند. واقعاً زده بود به سرشان. مهمانداران و محافظان ما به هول و ولا افتاده بودند. همه چی در حال فروپاشی بود و کم‌کم صدای جیغ مردم هم در این گیر و دار شنیده می‌شد. خلاصه با هر زحمتی که بود هیجان بچه‌ها را مهار می‌کنند و برای جریمه ما را به طرف اتوبوس می‌برند.

به علت پرش‌های فراوان از جمله جُف پا، جُف دست، بانیزه، بی‌نیزه، باقر و بی‌قر، همه به دنبال موال می‌گشتند! مهمانداران از ترس کثیف شدن اتوبوس ما را به سمت موال عمومی هدایت کردند. در جلوی در ورودی موال یک آدم کت و کلفت غول بیابانی پشت میز نشسته بود و اجازه عبور نمی‌داد. یکی از مهمانداران جلو رفت تا علت را جویا شود. آقای غول بیابانی با صدای خواننده اتوبوس ما گفت: «جدیداً اینجا رو باغ وحش خریده و کلی بالاش پول داده. اگه می‌خواید برید موال باید نفری ۲۰۰ تومن بدید!» مهماندار ما در حالی که دو عدد شاخ گوزن شمالی روی سرش سبز شده بود، پرسید: «چرا ۲۰۰ تومن؟» آقای غول بیابانی در حالی که گردنش را کلفت‌تر می‌کرد، گفت: «آخه بلیط باغ وحش ۲۰۰ تومنه!»

چون اوضاع جهش ما خیلی خراب بود، بعد از یک ساعت گفتگوی چند جانبه قرار شد با تبصره تخفیف دانشجویی از خدمات ویژه و نصف قیمت

موال استفاده کنیم. طبق این تبصره با دادن ۱۰۰ تومان فقط می‌توانیم از موال دیدن کنیم و از دیدن خروس و بعی و کتوبر محروم می‌شویم. احتمالاً اینجا هم سر‌گردنه می‌باشد، چون پنج برابر قیمت عادی از ما پول گرفتند! خلاصه بعد از راحت شدن بچه‌ها از شر آثار جست و خیز، ما را سوار اتوبوس کردند و به سرعت به میعادگاه عشقمان برگرداندند.

## ( : مسابقه نقاشی

من و بعضی از دوستانم به پیشنهاد مهمانداران دیپونه‌خونه در مسابقات نقاشی و کاریکاتور محیط زیست که در رده سنی بالای یک سال برگزار می‌شد، شرکت کرده بودیم. البته در انتهای آدرسمان، اسم دیپونه‌خونه را نوشتیم تا یک وقت پارتی بازی نکنند!

### دو سال بعد ...

من دیگر فراموشم شده بود که قبلاً در مسابقه‌ای شرکت کرده بودم. بالاخره بعد از دو سال نامه‌ای به دیپونه‌خونه رسید که در آن ذکر شده بود که من در مسابقات نقاشی محیط زیست نفر دوم کشوری شده‌ام. من اصلاً یادم نبود کدام نقاشی را می‌گویند ولی خودمانیم عجب شانس دارم. تاریخ و محل برگزاری سمینار و مراسم اهدای جوایز هم در زیر نامه حک شده بود. قرار بود مراسم در سالن وزارت امور خارجه در خیابان آقای طی دو روز بر پا شود. من با یک همراه (یکی از مهمانداران دوست داشتنی دیپونه‌خونه) به طرف محل همایش رهسپار شدیم. به علت بارش برف، سراسیمه خیابان آقای خلیلی لیزیزی بود. ما اجباراً از سر خیابان تا سالن را پیاده گز کردیم. به هر حال بودجه دیپونه‌خونه هم مثل بقیه جاها محدود است، و گرنه با اورژانس می‌رفتیم!

بعد از ورود به حیاط مکان همایش از پله‌ها بالا رفتیم و یک در گنده را باز کردیم. اونجا همه ژینگولی بودند، آدم یک جوریش می‌شد! تمام تلاشم را به کار گرفتم تا شناسایی نشوم. در ابتدا برایم کارت صادر کردند تا در سینه‌ام فرو کنم. بعد با مهربانی گفتند: «نهار در خدمتتان هستیم، البته بدون همراه!» من چون همراهم را خیلی دوست داشتم از نهارشان گذشتم تا یک وقت اینجا هم کمبود بودجه پیدا نکنند. سپس گفتند: «برید، فردا باید. البته بدون همراه!» من واقعاً خیلی خوشحالم که آنها به فکر بودجه مملکتشان هستند.

### فردا ...

امروز فرداست! من دوباره راهی محل همایش می‌شوم، البته این بار بدون همراه! به علت مشکلات فنی، تکنیکی و تاکتیکی چند ساعت مرا آنجا جای درخت بید می‌کارند. البته من هم بیکار نَبَسْتَم و در آنجا کمی چرخیدم. یک سری هم به موال آنجا زدم که خیلی دیدنی بود! کاش دوربین داشتم و یک عکس یادگاری از موال آنجا می‌گرفتم و قاب می‌کردم و می‌زدم به دیوار اتاقم! آخرش هم چون اکثر مهمان‌های محترمشان نیامدند، مراسم از هم پاشید! البته همایش به خوبی و خوشی نپاشید بلکه جوایز به طور موقت پاشیده شد! قرار شد بعداً خبرمان کنند. جان خودشان!

### چند ماه بعد ...

پیگیری همراهم بالاخره نتیجه داد و تاریخ و محل برگزاری اهدای جوایز مشخص شد. این بار مراسم در سالنی واقع در خیابان فیاضی (فرشته سابق!) بر پا می‌شد. مثل اینکه اینها بودجه زیاد دارند. لاقلاً یک مقداریش را بدهند به دیپونه خونه ما.

دوباره به محل برگزاری همایش (این بار هم بدون همراه) رفتم. در عین ناباوری در لیست اسامی برندگان اسمم را پیدا نکردم. در حالی که شاخ‌هایم در حال جوانه زدن بودند، موضوع را دنبال کردم. آخر سر یکی از کارکنان مهربان آنجا گفت: «اسم‌ها رو عوض کردن!» فکر کنم بالاخره فهمیده بودند که من دیوانه‌ای بیش نیستم و اسم یک نفر دیگر را جایگزین اسم من کرده بودند. شاید هم از بس مراسم گرفته بودند، بودجه کم آورده و به نوعی می‌خواستند کمبود بودجه‌یشان را بر طرف کنند! خلاصه ما که همیشه مظلوم واقع شده‌ایم، این هم روش! به قول شاعر:

آدمی را اگر بخت برگردد  
اسبش در طویله خر گردد!

## ( : جشن تولد در نارنجستان

یکی از دوستان خوب خارج از دیوونه‌خونه به نام اِلی من را به جشن تولدش دعوت کرده بود. اِلی در شهر نورآباد دانشجو می‌باشد. بنابراین جشن تولد ۲۲ سالگی‌اش را می‌خواهد در همان دور و بُرا برپا کند. قرار است ما به نارنجستان برویم و جشن را آنجا بر پا کنیم. نارنجستان تقریباً بین نورآباد و مَمَدآباد قرار دارد. من قرار است یک روز جلوتر به نورآباد بروم تا بتوانم در جشن تولد اِلی شرکت کنم.

### روز جشن ...

ما گاماس گاماس آماده رفتن به جشن می‌شویم. در ابتدا من و اِلی و یکی از دوستانش با اژانس می‌رویم تا کیک را که اِلی سفارش داده بود را بگیریم. وقتی کیک را گرفتیم دیدیم جعبه ندارد. شیرینی فروش نازنین هم به زور و زحمت یک جعبه گنده، اندازه جعبه فیل را پیدا کرد و تقدیم ما کرد. ما هم که دیدیم چاره‌ای نداریم، قبول کردیم. بعد یک ماشین دربار گرفتیم و راهی نارنجستان شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم کمی جلوی در ایستادیم تا بقیه بچه‌ها بیایند. دوست اِلی پیشنهاد کرد که کیک را در یخچال کافی شاپ بگذاریم تا ننگند! بنابراین به کافی‌شاپ آنجا رفتیم. مدیر کافی‌شاپ وقتی چشمان ورقلمبیده‌اش به جعبه کیک افتاد، نزدیک بود سخته کند. پیش خودش فکر کرد که الان یک لشکر از آپاچی‌ها به اینجا حمله می‌کنند! گیر دادن‌ها شروع شد. گفتند نمی‌توانید این کیک را اینجا بخورید و باید از همین جا می‌خریدید و غیره. کار بالا گرفت و وصل شد به مدیر نارنجستان. به هر زحمتی بود اِلی توانست نظر مساعد مدیر نارنجستان را جلب کند. فکر کنم بهش گفته بود کمی از کیک را بهت می‌دهم!

بچه‌های دیگر هم گاماس گاماس وارد می‌شدند. بعضی‌ها با جی‌اف‌هایشان آمده بودند! آن طور که آنها رفتار می‌کردند، فکر می‌کنم از خواهر هم به هم نزدیکتر بودند! یکی از جی‌اف‌ها که به نظر خیلی فقیر می‌رسید مانتوی بچه‌گی‌اش را پوشیده بود و به زور دکمه‌های آن را بسته بود،



به طوری که هر لحظه ممکن بود دکمه‌ها از جایش کنده شود! بعد از سلام و علیک، همگی به کنار دریا رفتیم و در آنجا نشستیم و شروع کردیم به صحبت. من که چوب خشک بودم و اصلاً حرف نمی‌زدم تا معلوم نشود دیوانه‌ام.

نارنجستان جای خیلی قشنگی دارد می‌شود. البته هنوز نیمه‌کاره است. فکر کنم چون بده برای برگزاری سمینارهای بیابان زدایی! قرار است که بالایش هم رستوران بشود و بگردد. نمی‌دانم اگر رستوران بگردد، آدم‌های داخل آن حالشان بد می‌شود یا نه. شاید هم مخصوصاً این کار را می‌کنند تا معلوم نشود چی به خورد آدم داده‌اند! در حالی که من مبهوت اینجا شده‌ام، آنها به کِرکِر ادامه می‌دهند. بعد از باز کردن هدیه‌ها و خوردن کیک هر کدامان با ماشین در باز به نورآباد برگشتیم. البته آنهایی که با جی‌اف‌شان آمده بودند، اول رفتند آنها را برسانند! به قول عصرحجری‌ها: «جی‌اف‌ها مقدم هستند!»

## ( : استخر در زمین فوتبال

امروز قرار است ما را برای تماشای مسابقه فوتبال به ورزشگاه ببرند. همه ما برای اولین بار است که به ورزشگاه می‌رویم. بچه‌ها پا از سرشان را نمی‌شناسند! مهمانداران دیوونه خونه به ما گفته‌اند که یک جایگاه ویژه همراه با حصارهای لازم برای ما پیش‌بینی شده است و جای هیچ نگرانی از نظر کمبود جا نیست. البته من فکر می‌کنم اگر دیر بجنییم، تماشاگرهایی که جا گیر نمی‌آورند خودشان را جای ما جا بزنند و وارد جایگاه ویژه ما بشوند! برای اینکه این مشکل به وجود نیاید ما چند ساعت زودتر به ورزشگاه می‌رویم تا در جایگاه ویژه مستقر شویم. چند روزی هم هست باران به شدت می‌بارد که باعث شده بچه‌ها کسل بشوند ولی فکر کنم با دیدن این مسابقه فوتبال افسردگی بچه‌ها هم کاهش پیدا کند.

### در ورزشگاه ...

ما با گروه محافظانمان در ورزشگاه مستقر شده‌ایم. جایگاه‌ها کم‌کم در حال پر شدن است. فکر کنم ما را اشتباهی به جای اینکه به استادیوم فوتبال بیاورند، به استخر آورده‌اند! مسئولان ورزشگاه در حال آماده سازی زمین برای مسابقه هستند. آنها روشهای ساده، سریع و جالبی را برای خارج کردن استخر از زمین فوتبال ابداع کرده‌اند. ابتدا کارگران را به سه گروه چند نفره تقسیم کردند و به هر گروه یک کار دادند. گروه اول متخصص پر کردن چاله‌های زمین بودند که از دو نفر تشکیل می‌شد. یکی با فرغون گِل می‌آورد و می‌ریخت درون چاله‌ها و نفر دوم هم روی گِل‌ها را لگد می‌کرد و تا زانو در گِل فرو می‌رفت! مثل اینکه اینجا قبلاً کارگاه کوزه‌گری بوده است. گروه دوم هم ابتکار جالبی به خرج می‌دهند. چند تکه ابر بزرگ فشرده را در قسمت‌های مورد نظر قرار می‌دهند و بعد آن را می‌کشند تا کنار زمین و سپس با پا روی آن می‌روند تا آبی را که به خودشان گرفته، پس دهند. من به این نتیجه رسیدم که برای آماده سازی یک زمین فوتبال بهترین و مهم‌ترین وسیله پا می‌باشد! گروه سوم هم با هر چی دستشان است از جمله بیل، تی و

خاک‌انداز آب‌های کناره زمین را به بیرون هل می‌دهند. در این گروه هم پا بی‌نصیب نمانده است به طوری که بقیهٔ افراد داوطلب با پا همین کار را می‌کنند. شانس بیاوریم که اینها را آمریکایی‌ها نبینند وگرنه این مغزها را هم از دست می‌دهیم!

بالاخره بعد از چند ساعت تلاش و پشتکار فراوان زمین مثلاً آماده شد. احتمالاً چند تا چشمه در زمین وجود دارد، چون تغییری در زمین دیده نمی‌شود. بازیکنان به داخل زمین می‌آیند. یک، دو، سه، ... چهل و چهار شاخ روی سر بازیکنان هر دو تیم مشاهده می‌شود! تماشاگران کم‌کم از جایگاهشان بلند می‌شوند تا ورزشگاه را ترک کنند. برای اینکه می‌دانند هیچ آدم عاقلی در چنین زمینی مسابقه را برگزار نمی‌کند. در این گیر و دار داور سوت شروع بازی را می‌زند! شرمنده، شمارش شاخ‌های تماشاگران امکان پذیر نیست! اولین توپ محکم زده می‌شود. توپ ده سانتیمتر جلو می‌رود. باز همین هم غنیمت است. بازیکنان به این نتیجه می‌رسند که توپ را روی هوا بزنند. این روش هم سودی ندارد. چون بعد از شوت به جای اینکه توپ به هوا برود، قسمتی از زمین همراه با ۲۲۰ لیتر آب به هوا می‌رود و توپ همان جا باقی می‌ماند! مریبان دو تیم یقئاً داور چهارم را می‌گیرند. داور چهارم یک لیخند تحویل می‌دهد. سپس به سمت داور وسط حمله‌ور می‌شوند. داور وسط هم بازی را نگه می‌دارد و یک لیخند دیگر تحویل می‌دهد. فکر کنم به عنوان بهترین داور جهان انتخاب شود! دیگر ناخنی برای مربی تیم مهمان نمی‌ماند. در این لحظه دو بازیکن در زمین شیرجه می‌زنند. یکی دارد غرق می‌شود. پزشکان به درون آب می‌پرند و او را نجات می‌دهند. در سمت دیگر زمین یکی صورتش قهوه‌ای شده و دیگر قابل شناسایی نیست. چند نفر هم در حال آب بازی هستند. مثل اینکه سر ما را گول مالیدند، چون از فوتبال خبری نیست. به جای فوتبال؛ شنا، شیرجه و واترپلو نشان ما می‌دهند. تماشاگران فهیم هم در حال تشویق تیم ملی واترپلوی ایران هستند!

بالاخره آب بازی تمام می‌شود و دو تیم بدون گل مساوی به رختکن می‌روند. این مسابقه اگر هیچ حسنی نداشت، این حسن را داشت که استعدادهای زیادی در ورزش‌های آبی شکوفا شدند! این هم روش جدید و مؤثر برای کشف استعدادهای جوانان ما. بعد بگویید کسی نیست ما را کشف کند!

### (: پرسوری که کان لم یکن شد

در دیوانه‌خونه ما یک کامپیوتر ( ببخشید رایانه! ) وجود دارد که من هر از گاهی یواشکی به سراغش می‌روم. این بار بعد از واریسی کامل اطراف، یک سری به کامپیوتر دیوانه‌خونه زدم. چون دیدم اوضاع مساعده با خودم گفتم حالا فرصت خوبی هست که وصل بشم به اونترنت! وقتی که به اونترنت وصل شدم از خودم پرسیدم: «حالا تو کدوم سایت برم؟» بعد از کمی فکر کردن ناگهان چشمم به کارت ویزیت دکتر که روی میز قرار داشت افتاد. کارت را گرفتم و اسم سایت پرسوری که هر هفته به ما سر می‌زند را وارد و اونتر را زدم! بعد از چند ثانیه صفحه اول سایت پرسور نمایان شد. در همان صفحه اول دو کتاب برای فروش گذاشته بود. در زیر کتاب‌ها بعد از دادن شماره حساب نوشته شده بود که: "می‌توانید با پرداخت مبلغ فوق به صورت رزرو و در اولویت قرار بگیرید!" من فکر کنم پرسور ما از بس سوار هواپیما شده، بلیط هواپیما را با کتاب اشتباه گرفته است! در همین صفحه قسمتی وجود داشت که خلاصه کتاب‌ها را در آن نوشته بودند. روی خلاصه کتاب کلیک کردم تا باز شود. این صفحه آخر جمله‌بندی می‌باشد! در آخر این صفحه آمده بود: "منتظر دستورات و سفارشات و حتی ملاقات حضور شما هستیم!" از این صفحه بیرون آمدم و رفتم به صفحه درباره من. مدارک یکی پس از دیگری در معرض دید قرار داشت. حتی مدرک یک ترم تدریس در دانشگاه آزاد! فکر می‌کنم این مدارک را باید بگذارند در موزه! در این لحظه ناگهان اشتباهی جایی رو کلیک کردم. صفحه‌ای باز شد و عین عبارت زیر با تمام اصول نگارشی‌اش ظاهر شد: "کتاب‌های تالیف شده توسط دکتر ... (شماره نظام پزشکی ... کان لم یکن شد بعلت از بین بردن سابقه تحصیلی (دیپلم متوسطه) (فارغ التحصیل از دانشگاه علوم پزشکی همدان. مدرس سابق دانشگاه. "من تا الآن نمی‌دانستم در ادبیات کجای دنیا سه تا پرائتر باز و یک پرائتر بسته می‌شود. ولی حالا به معلوماتم اضافه شد!

بعد از خواندن این مطالب فهمیدم که جناب پرفسور هم از خودمان هست  
و بیخود نیست که هر هفته به اینجا می‌آید! همچنین خدا را شکر کردم که باز  
همین یک ذره عقل را به من داده است!

### (: معضل یک چاله

ما گاهی اوقات در دیوونه‌خونه‌یمان دور هم جمع می‌شویم تا مشکلات خود و جامعه را بررسی و سرانجام به یک نتیجه کلی برسیم تا آن را در اختیار مسئولان قرار دهیم. گرچه اکثر اوقات به نتیجه‌ای نمی‌رسیم ولی اگر هم به نتیجه‌ای برسیم باز هم فرقی نمی‌کند چون آنهایی که تخته‌هایشان زیادتر از ماست حرف ما را قبول نمی‌کنند!

من معمولاً با بابی، پاپی و هاپی میزگرد تشکیل می‌دهم. البته هیچ وقت میزگردی گیرمان نمی‌آید ولی همان دور تخت می‌نشینیم و تبادل نظر می‌کنیم. در کل من در این جور مواقع بیشتر صورت جلسه این جلسات را می‌نویسم و کمتر حرف می‌زنم چون ممکن است یک وقت متوجه بشوند که من در حال خوب شدن هستم! (علت پنهان کردن آن به خودم مربوط است) قبل از اینکه جلسه را برگزار کنیم ابتدا به اندازه سی نفر میوه، شیرینی و تنقلات مختلف تهیه کردیم تا از آنها برای رسمیت دادن به جلسه استفاده نماییم!

این بار بحث ما در مورد چاله‌ای هست که در بیرون دیوونه‌خونه ما وجود دارد. این چاله تا الان چند تا از دوستان ما را ناقص کرده یا بهتر بگویم ناقص‌تر کرده است! اولین پیشنهاد را بابی می‌دهد. بابی می‌گوید: «به نظر من باید کنار اون چاله همیشه یه آمبولانس باشه تا هر کسی افتاد توش و زخمی شد سریع برسونیمش به بیمارستان!» پاپی گفت: «برو بینیم بابا! آخه دیوونه، این هم شد راه حل؟ (لازم به ذکر است که اینجا همه فقط خودشان را عاقل می‌دانند و بس!) به جای این کار کنار چاله یه درمونها باید بزنینم تا هر کی توش افتاد سریع برسونیمش درمونها!» در این لحظه هاپی عصبانی شد و گفت: «شما چرا عقل تو سرتون نیست. می‌دونید این کارا چه قدر هزینه داره؟ بهترین کار اینه که اون چاله رو پر کنیم و جاش یه چاله دیگه کنار بیمارستان بکنیم! این کار از همه پیشنهادهایی که شما دادید کم هزینه‌تره. بالاخره آدم

باید حساب دودوتا ، هشت تا رو داشته باشه!» بابی لبخندی زد و گفت:  
«اول اینکه دودوتا میشه چهارتا؛ فوقش پنج تا. نه که هشت تا!»  
خلاصه همه ما با این پیشنهاد به علت کم هزینه بودن آن موافقت کردیم  
چون می‌دانیم همه جا در حال حاضر بودجه کم دارند. بنابراین من صورت  
جلسه را نوشتم و طی نامه‌ای برای شهرداری منطقه فرستادم تا کار اجرایی  
پروژه را آنها انجام دهند.



### (: مشاعره در دیوونه خونه

قرار است برای سرگرم شدن ما به مناسبت روز جهانی دیوانه‌ها یک مسابقه مشاعره بین بچه‌های دیوونه‌خونه برگزار کنند! برای شرکت در این مسابقه من، بابی و پاپی را انتخاب کرده‌اند چون وضع ما از بقیه بچه‌ها کمی بهتر می‌باشد.

در ابتدا مهمانداران محترم تمام بچه‌ها را برای دیدن این مسابقه به سالن اصلی دیوونه‌خونه می‌آورند. بعد از اینکه مهمانداران عزیز بچه‌ها را سر جایشان نشانند مسابقه شروع می‌شود. من به عنوان نفر اول اولین شعر را می‌گویم: پسر نوح با بدان بنشست

کوپن نفت و روغنش گم گشت!

بابی: تو کز محنت دیگران بی‌غمی

چرا لنگه کفش بر سرم می‌زنی!

پاپی: یکی از بزرگان اهل خرد

برای خرش ساندویچ می‌خرد!

خودم: دردیست درد عشق که هیچش طیب نیست

ما را کباب بره و ماهی نصیب نیست!

بابی: تو کز محنت دیگران بی‌غمی

به چون ننت کمتر از شلغمی!

فکر کنم بابی فقط همین یک شعر را بلد می‌باشد.

پاپی: یکی از بزرگان اهل تمیز

سوار بر خرش شد به بالای میز!

احتمالاً پاپی هم عاشق خر می‌باشد، هم از نوع خردمند و هم از نوع دیگر

آن!

خودم: ز دست دیده و دل هر دو فریاد

زنم اموال من را داد بر باد!

بابی: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

جای شام و سحری یک کاسه آبم دادند!  
 پاپی: دستم بگرفت و پا به پا برد  
 شیر خشک مرا یواشکی خورد!  
 خودم: دوستان شرح پریشانی من گوش کنید  
 دیپلم خود بدهید آب هویج نوش کنید!  
 بابی: خیزید و خز آرید که هنگام خزان است  
 دیزی بیارید که هنگام نهار است!  
 در این لحظه پاپی می ماند که چه بگوید. بعد از چند ثانیه مکث، داور  
 اعلام می کند که پاپی از دور مسابقه خارج شده، در نتیجه من و بابی به  
 مسابقه ادامه می دهیم و من شعر بعدی را می گویم:  
 توانا بود هر که دانا بود  
 کدام خط دکتر تو بینی که خوانا بود؟!  
 بابی: درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند  
 به روی ما در تحصیل و علم را بستند!  
 خودم: در این دل ها که بی تو شاد باشد  
 پر از جوجه کباب و باد باشد!  
 بابی کم می آورد چون از بس شعر از حرف دال گفتیم دیگر نمی داند چی  
 بگوید. ناچاراً می گوید:  
 با بدان بد باش و با نیکان نکو  
 فصل گرما بیخ بخور سرما لبو!  
 خیال می کرد با این شعر می تواند داور را گول بمالد ولی کور خوانده بود!  
 داور مسابقه، بابی را از دور مسابقه خارج و من را به عنوان برنده اصلی این  
 مسابقه معرفی می کند تا برگ زرین دیگری باشد در پرونده اینجانب!

### (: رفتن به خدمت سربازی

من تا الان فکر می‌کردم این موضوع که از بقیه بچه‌های دیوونه‌خونه عاقل‌تر هستم، همیشه به نفع من خواهد بود. ولی بالاخره فهمیدم که این طور نیست!

چند روز پیش از طرف یک سازمانی آمدند تا بعضی از ماها که عاقل‌تر از بقیه هستیم را برای خدمت سربازی ببرند! از شانس من پرونده‌ام کاملا به ضرر بود چون در آن نکاتی در مورد این یک جو عقل ناقص وجود داشت. جالب اینجاست که فقط من حایز شرایط شناخته شده بودم و باید به سربازی می‌رفتم! بعد از پرس و جو از بچه‌ها فهمیدم که در سربازی خبری از سربازی نیست، بلکه بازی‌های دیگه‌ای مثل پامرغی، کلاغ پر، بشین و پاشو خنده داره و سایر بازی‌های جالب و بامزه دیگر را انجام می‌دهند! به هر حال من خودم را آماده کردم تا فردا برای تقسیم، عازم محل مربوطه شوم.

### فردا ...

امروز قرار است که بعضی‌ها را اعزام کنند. بچه‌ها یکی پس از دیگری وارد محوطه می‌شوند. کم‌کم حیاط محل تقسیم کاملا پر می‌شود. بعد از کلی معطلی یک آقای خوشرویی همه را به صف می‌کند و شروع می‌کند به حرف زدن. ما هم گوش‌هایمان را تیز می‌کنیم تا شاید کلماتی را از کلام وی بشنویم، چون از بلندگو خبری نیست. فکر کنم این کار را به خاطر تقویت گوش‌های سربازان انجام می‌دهند تا از الان زندگی در شرایط سخت و بدون بلندگو را تجربه کنند!

من خودم را در وسط صف قرار دادم چون همیشه اعتقاد بر آن داشتم که وسط همیشه و در همه جا و در کل بهترین جا و مکان ممکنه می‌باشد! بالاخره بعد از کلی وقت تلف کردن و سخته آوردن سربازان آماده به خدمت، معلوم شد که من به همراه ۱۶۹ نفر دیگر برای سربازی باید به مُردن آباد برویم!

### چند روز بعد ...

من در گردان کربلا و گروهان شهادت افتاده‌ام! به قول عصرحجری‌ها: «سالی که نکوست از بهارش تابلوست!» با توجه به اسامی گردان و گروهانم فکر کنم جایگاهم بعد از آموزشی در خط مقدم عراق باشد!

نکته‌ای که برایم بسیار جالب می‌باشد این است که ما همیشه و در همه حال در حال خوردن دوغ هستیم! حتی ظرف‌هایمان را با دوغ می‌شوئیم. من نمی‌دانم چرا این قدر هزینه صرف شده تا دوغ را برای ما لوله‌کشی کنند! خدا خیرشان بدهد که اینقدر به فکر ما هستند.

### حکایت آقای منچول

چند روزی است که فرمانده گردان و گروهانمان به ماموریت رفته‌اند و بچه‌ها در حال گردو شکستن با دمشان هستند. در همین گیرودار که بچه‌ها حسابی در حال خوشگذرانی می‌باشند، ناگهان سر و کله آقای منچول که به طور موقت و در غیاب فرماندهان اصلی سرپرست ما شده بود، پیدا می‌شود و حسابی این روزها را جبران می‌کند.

در اولین اقدام و هنگامی که آقای منچول با این صحنه که بچه‌های آرامسایشگاه برای اینکه آنکادری خود را به هم نزنند با زرنگی روی آنها می‌خوانند، مواجه شد، اعلام کرد که سر سه سوت همگی با یک پتو به دست و به صورت خبردار به خط شوند. بعد از انجام این کار که باعث جست و خیز وصف ناپذیری شده بود، دوباره سر سه سوت به محل قبلی برگشتیم! بعد از این کار دوباره ذوق آقای منچول گل کرد و سوت سوم را هم زد تا دوباره پتو به دست و دمپایی به پا به خط شوئیم. این بار سوت چهارم زده شد تا بچه‌ها بروند لا لا!

### واکس زدن به روش آقای منچول

آقای منچول از واکس زدن پوتین‌های بچه‌ها در صف صبحگاه خیلی راضی نبود. بنابراین تصمیم گرفت که ما کیف‌های کوچولو و مامانی واکسمان را برداریم تا در مراسم شامگاه چگونه واکس زدن را بیاموزیم. در مراسم

شامگاه که با حضور سایر گروهان‌ها برگزار می‌شد ما نیز کیف به دست درست مثل بچه‌های کلاس اول حضور داشتیم! قبل از مراسم شامگاه مراسم مربوط به بشمار سه، واکس بزن با حضور پرشور تماشاچیان برای گروهان ما برگزار شد! بعد از این مراسم افتتاحیه، مراسم اختتامیه یا همان شامگاه برپا شد.

### امتحان گرفتن آقای منچول

امروز قرار است آقای منچول از ما امتحان کتبی و بیست نمره‌ای بگیرد. قبل از امتحان اتمام حجت کرده که هر کسی بالای ۱۸ بگیرد وظیفه‌اش هست! بین ۱۸ تا ۱۵ نگرهبانی تنبیهی و ۱۵ به پایین که دیگه بد میبیند! ما سر جلسه حاضر شدیم. آقای منچول در یک استراتژیک حرفه‌ای ابتدا بچه‌ها را به فاصله سه دست از طرفین دور می‌کند. سپس اعلام می‌کند که تمامی دفتر و کتاب‌ها چه زیر دست، چه در جیب را به فاصله دو دست به کنار بیندازند تا یک وقت بچه‌ها از شیوه مشورتی استفاده نکنند! پس از این مرحله نوبت به طرح سوالات توسط آقای منچول می‌رسد. آقای منچول سوال اول را می‌خواند که شامل ۵ قسمت می‌باشد! بقیه سوالات نیز به همین منوال طرح می‌شود. کل سوالات می‌شود ۱۲ تا، ولی هر کدام چهار، پنج قسمتی هستند. یعنی حدود ۵۰ سوال آن هم در ۳۰ دقیقه! این هم روش نوینی در گرفتن آزمون کتبی!

### بیگاری، نه ببخشید همیاری!

قرار است چند روز دیگر بعد از ۴ سال یک اکیپ برای بازدید از تهران به اینجا بیایند تا اوضاع اینجا را بررسی کنند. به همین علت کل پادگان به جنب و جوش افتاده است. این جنب و جوش فرماندهان نیز به ما منتقل شده و ما را به عنوان همیاری یا همان لفظ خودمانی بیگاری، برای نقل و انتقالات و وسایل انبار گرفته تا جابه‌جا کردن سنگ و چوب به کار می‌گیرند!

## آلت قتاله

کلاس صحنه جرم بود و فرمانده گروهانمان جناب آقای کاکو داشت درس می‌داد. در یکی از جملاتش عبارت «آلت قتاله» را ذکر کرد. در همین گیرودار سرباز آق در حال شیطنت بود که ناگهان آقای کاکو از وی پرسید: «اصلاً می‌دونی آلت قتاله چیه؟!» آق با کمال خونسردی جواب داد: «وسيله‌ای که با آن قاتل را می‌کشند!» در این لحظه من به خودم امیدوار شده و فهمیدم که فقط من از دیوونه‌خونه به اینجا نیامده‌ام.

## دم کردن چایی در دفتر گروهان

بعد از مدت‌ها نوبت به دادن مرخصی می‌شود. از چند روز پیش قرار بود کسانی که نمرات پایین در آزمون میان دوره گرفته‌اند را به عنوان نگهبان نگه دارند. ولی از شناس خوب اینجانب که همیشه گل می‌کند اسامی روی هوا انتخاب می‌شود. البته من این نکته را درک می‌کنم که این طبیعت کار است و کاری هم نمی‌توان کرد! خلاصه من را به علت براق نبودن واکس در هفته اول شروع خدمت، برای نگهبانی نگه می‌دارند.

فردای آن روز چون من پاسخش بودم، جناب سروان منچول کلید دفتر را به من داد تا آنجا را نظافت کنم، سپس گفت: «میرم خونه و ظهر بر می‌گردم.» بچه‌های نازی هم که مثل من مانده بودند، هوس چایی کردند و اصرار که در دفتر را باز کن تا با سماور دفتر یک چایی توپ درست کنیم. بعد از کلی صحبت من را متقاعد کردند که سماور را روشن کنند. بعد از روشن کردن سماور برای اینکه بچه‌ها یک وقت در دفتر شیطنت نکنند، در دفتر را قفل کردم. بعد از حدود نیم ساعت برای اینکه سری به سماور بزنم در اتاق را باز کردم. چشمتان روز بد نبیند! سماور نفتی دفتر به شدت در حال دود کردن بود به طوری که دفتر پر از دود شده بود. من که داشتم سگته قلبی و مغزی را با هم می‌کردم، با جیغ و داد بقیه بچه‌ها را خبر کردم. بچه‌ها سریع سماور را خاموش و پنجره‌ها را باز کردند. پنکه سقفی را هم روی آخرین درجه گذاشتیم و با ملافه و پتو به سرعت دود را از اتاق خارج کردیم. سپس بچه‌ها

دست به کار شدند و سماور، آیینه، میز و خلاصه هر جایی که احساس می‌شد دودی شده باشد را تمیز کردند. آخر سر هم برای اینکه اتاق بوی دود نگیرد کمی عطر در اتاق زدیم تا نظافت دفتر کامل شود!

### یک شاهکار هنری در آبخوری

چند روزی می‌شود که سری جدیدی از سربازان برای گذراندن خدمت سربازی به اینجا آمده‌اند. وظیفه یکی از این گروه‌ها نظافت آبخوری و اطراف آن است. یک روز وقتی می‌خواستیم ظرف‌های صبحانه را برای شستن به آنجا ببریم با صحنه‌ای جالب و وصف ناپذیری مواجه شدیم. یکی از سربازان گرامی یک شاهکار هنری در آبخوری خلق کرده بود! فکر کنم سر پست نگهبانی اسلحه‌خانه که در کنار آبخوری بود فشار قابل توجهی به این سرباز وارد شده بود و چون حق نداشت پست خود را ترک کند بهترین، کوتاهترین، ساده‌ترین و قانونی‌ترین راه را برای بیرون آمدن از این فشار شدید و مخرب در نظر گرفت! در اصل این اقدام وی قابل تقدیر و تشویق است چون توانسته بود در شرایط سخت بهترین راه ممکنه را انتخاب کند. یعنی علاوه بر اینکه پست خود را ترک نکرد، خودش را نیز از آن شرایط حساس و دلخراش رهایی بخشید!

### طرح تقسیم

امروز حکم‌هایمان به ما اعلام شد. من به همراه چند تا از دوستانم در راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ افتادیم. حکم ما را روز پنجشنبه دادند و گفتند باید خودتان را روز دوشنبه صبح به راهنمایی و رانندگی تهران معرفی کنید. جالب اینجاست که مرخصی پایان دوره ما فقط سه روز جمعه، تاسوعا و عاشورا بود! جالبتر اینجاست که قرار بود به گروهان ما به علت گرفتن بالاترین نمره کتبی سه روز مرخصی تشویقی در پایان دوره اضافه‌تر داده شود. پس نتیجه می‌گیریم که اگر این مرخصی تشویقی نبود باید فردای همان روزی که حکم را گرفتیم می‌رفتیم تهران!

## (: ادامه خدمت در جریمه و رانندگی

### ۲۲۰ یا ماست!

ما به طور موقت و برای دیدن آموزش‌های لازم راهنمایی و رانندگی در خوابگاه تهرانسر مستقر شده بودیم. بعضی از بچه‌های ما در حالی که لباس سُر بازی به تن داشتند و در بیرون خوابگاه ایستاده بودند، ناگهان در جلوی خوابگاه یک صحنه عجیب را مشاهده کردند. در این صحنه پسری که دهانش بوی شیر می‌داد (شاید هم بوی چیز دیگر!) در حال سوار کردن زورکی دوشیزه‌ای بود. البته به نظر من دیدن این طور صحنه‌ها در آنجا بسیار طبیعی و عادی می‌باشد و اگر این جور صحنه‌ها دیده نشود جای بسی شگفتی و تعجب دارد! خلاصه بچه‌ها با دیدن این صحنه غیرت شهرستانیشان گل کرد و به پسرک مربوطه گیر دادند. پسرک هم در حالی که حالت طبیعی نداشت (حدس زدن علت آن با خودتان!) و موفق به تور کردن هم نشده بود، با حالت نعره شروع کرد به گفتن الفاظ پسندیده و فوق ادیبانه در مورد شهرستانی‌ها. بچه‌های ما هم کم نیاوردند و شروع کردند به جواب دادن. در این حین پسرک شیشه نوشابه (یا چیز دیگر!) را شکست و به طرف بچه‌های ما حمله ور شد. در این گیر و دار یکی از کارمندان حرفه‌ای خوابگاه دست پسرک را با دستبند به نرده ورودی خوابگاه بست. پسرک همچنان نعره می‌زد (نگران نباشید این حالت عادیست!) و هی می‌گفت: "من پسر . . . هستم!" بعد از دستگیر کردن وی، به ۲۲۰ تلفن زدیم تا بیاید و وی را جمع کند! قبل از اینکه ۲۲۰ بیاید دوشیزه دیگری از پراید بیرون آمد و گفت جواد چی شده؟! شخصی هم آمد و ادعا کرد که پدرش هست. در همین لحظه ۲۲۰ هم رسید. کارمند حرفه‌ای خوابگاه هم با هماهنگی لازم دستبند را باز کرد و تحویل مامور ۲۲۰ داد. مامور ۲۲۰ هم بدون آنکه به وی دستبند بزند وی را دو سه متر جلوتر برد و سپس دستش را ول کرد و پسرک پا گذاشت به فرار! در حالی که پسرک فرار می‌کرد چهار مامور مربوطه شروع کردند به تماشای فیلم سینمایی فرار به سوی پیروزی! انگار تا الان فرار یک متهم را ندیده بودند.



شاید هم خودشان را زده بودند به کوچه جواد چپ! سپس این آقایان محترم در حالی که می‌خواهند بروند خانه خاله‌یشان به آرامی سوار ماشین شدند و رفتند دنبال پسرک. در این هنگام شخصی که ادعا می‌کرد پدر وی است فرصت را غنیمت شمرده و با ماشین پسرک جیم می‌زند! سه نکته در اینجا جالب است. اولاً بعد از فرار پسرک کسی دنبالش ندوید. ثانیاً پسرک در خیابانی باز و کاملاً خلوت شروع به فرار کرد. ثالثاً ماشین ۲۲۰ هم درست در جهت فرار پسرک پارک شده بود. حالا پیدا کنید پرتقال فروش را!

### از پارک وی تا بزرگراه نیایش

بعد از سپری کردن آموزش‌های لازم در زمینه راهنمایی و رانندگی و در اواخر اسفند ماه، ما را بین مناطق تهران تقسیم کردند. این بار شانس در خانه من و دوستانم را زد تا بیفتیم منطقه یک تهران. ولی از شانس بچه‌های ما قرار شد کل عید نوروز را در کف خیابان سپری کنیم تا آقایان بروند عید دیدنی! درست است که به ما حتی یک روز هم مرخصی ندادند ولی من سال تحویل را پیش بچه‌های دیوونه‌خونه گذراندم! برای اینکه در سربازی به غیر از سربازی کردن، زرتنگ بازی را هم یاد گرفته بودم! بعد از اینکه چند روز از تعطیلات عید گذشت در روز ششم فروردین ماه در حالی که یواش یواش سر و کله فرماندهان کله گنده ما داشت پیدا می‌شد، سرنوشت ما طور دیگری رقم خورد. فکر کنم در این شش روز عید دیدنی آنها این قدر بهشان خوش گذشته بود که به فکر پروژه‌های جدیدی افتاده بودند. در ابتدا فکر می‌کردیم کار خاصی با ما ندارند ولی بعد از چند ساعت که چشم باز کردیم متوجه شدیم در اتوبان نیایش هستیم! باز پیش خودمان فکر کردیم شاید خواب باشیم ولی تازه فهمیدیم که خیلی هم بیدار تشریف داریم. شیفت کاریمان هم خیلی باحال می‌باشد به طوری که علاوه بر اینکه باید از ساعت ۶ تا ۱۳ پست بدهیم به عنوان عیدی عید نوروز نیز از ساعت ۴ تا ۸ باید به صورت فوق العاده در کف خیابان مستقر باشیم تا کور شود چشم حسود و مردم! البته چشم خودمان هم در حال کور شدن و دندمان هم در حال نرم شدن می‌باشد تا ما

هم به نوعی در این حرکت عظیم شریک باشیم. از همان روزی که ما افتادیم بزرگراه نیایش قبض جریمه به ما دادند تا عیدی مردم را روی آن بنویسیم و بهشان بدهیم! اگر این کار را نکنیم به عنوان پاداش بلیط سفر به بازداشتگاه را به ما خواهند داد؛ پس برای نرفتن به یک سفر اجباری به نحو احسن نقشمان را ایفا می‌کنیم.

در اینجا برای خلاص شدن از فشار مزمونی که به وجود می‌آید موال‌های چهار طرف این، رو به طبیعت زیبای اتوبان طراحی شده است. این موال‌ها دارای استاندارد ایزو ۹۰۰۲ نیز می‌باشد که مایه افتخار ما بچه‌های وظیفه راهنمایی و رانندگی می‌باشد.

### آماده باش ۱۳ بدر

ساعت ۲ صبح روز ۱۳ بدر ما را برای انجام فریضه آماده باش از خواب نازنین بیدار کردند تا به صف مردم غیور تهران در پارک جنگلی چیتگر ملحق شده و ترافیک حاصل از این همبستگی بزرگ با طبیعت را کنترل نماییم! بعد از بیدار باش، ساعت ۳ صبح تمامی افسران وظیفه گروه ما در محوطه حیاط جمع شده تا برای تقسیم به داخل اتوبوس‌ها آماده شوند. در این هنگام برای بالا بردن روحیه افسران وظیفه و خر کردن آنها اعلام کردند که اگر کارتان را خوب انجام دهید ۱۴ بدرتان تعطیل و مال خودتان خواهد شد. در ساعت ۳/۳۰ صبح سوار بر اتوبوس‌های راهور به سمت پارک جنگلی چیتگر برای عملی کردن فریضه‌هایمان که همانا راحت بدر کردن ۱۳ مردم بود، رهسپار شدیم. اتوبوس راهور همچنان در بزرگراه‌ها و خیابان‌ها حرکت می‌کرد ولی انگار راننده اتوبوس نیز مانند ما چشمانش باباقوری می‌رفت چون چندین و چند بار راه را اشتباه رفت و دوباره برگشت. بعد از نیم ساعت معطلی بالاخره به پارک جنگلی رسیدیم و با مردمی که از روز قبل در آنجا چادر زده بودند تا جا بگیرند مواجه شدیم! البته من نمی‌توانم به اینجا لفظ جنگل را بدهم، چون وقتی با جنگل‌های شمال مقایسه می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد که به اینجا بگویم جنگل! ساعت ۴ صبح استقرار ما به پایان می‌رسد و بچه‌ها را یکی‌یکی به

فاصله صد متر مثل درخت بید در کنار خیابان‌های داخلی پارک می‌کارند. ساعت ۵ صبح یواش‌یواش ترافیک شروع می‌شود! این هم یکی دیگر از عجایب هفتادگانه مردم ایران به خصوص مردم تهران است که در یک روز تعطیل از هول حلیم در دیگ می‌افتند. کم‌کم جر و بحث‌ها بر سر پارک نکردن در کنار خیابان‌های داخلی پارک شروع می‌شود و اتومبیل‌ها را تا جایی که می‌شود در بین درختان پارک می‌چپانیم تا خدای ناکرده روی قسمت آسفالت شده پارک نکنند و موجب ترافیک نشوند. این کار تا وقت نهار تداوم پیدا کرد. به علت ترافیک سنگین نهار ما را با موتورسیکلت به سر پست‌هایمان آوردند. ما هم فرصت را غنیمت شمرده و بعد از گرفتن نهار در چادر یگان‌های ویژه مستقر شدیم و روی صندلی لم داده و شروع به خوردن نهار کردیم. بعد از صرف نهار به علت خستگی زیاد تا ساعت ۲ بعدازظهر همان جا نشستیم. سپس به محل پست‌هایمان یک سری زدیم و دیدیم هیچ کدام از بچه‌ها سر جایشان نیستند و همه جیم زده اند و مردم غیور نیز از این فرصت طلایی استفاده کرده و اتومبیل‌هایشان را در دو طرف جاده روی آسفالت پارک نموده و باعث ترافیک وحشتناکی شده‌اند. ما که دیدیم اوضاع قاراش‌میش هست، رفتیم و در قسمتی قرار گرفتیم که اوضاع بهتری داشت و همان جا مستقر شدیم تا از ما ایراد نگیرند. حدود ساعت ۳ بعدازظهر خیابانی که دست ما بود به مدت یک ساعت کاملاً قفل شد به طوری که حتی یک اتومبیل نیز یک سانتی‌متر نمی‌توانست به جلو برود. من وقتی که دیدم ایستادن ما در حال حاضر هیچ فایده‌ای ندارد رفتیم و در یکی از این اتومبیل‌ها که پشت ترافیک مانده بود نشستیم تا کمی استراحت کنیم.

یک ساعت گذشت و بالاخره دیدیم که خیابان را به صورت برعکس یک طرفه کرده‌اند و اتومبیل‌ها به زور دور زده و بر می‌گردند. من هم سریع پیاده شدم و به این حرکت جالب توجه کمک کردم. حالا از آن طرف هم فرمانده ما با یک بنز و با کلی سر و صدا از سمت مخالف در حال آمدن بود. خلاصه با کلی بدبختی و فعالیت زیاد توانستیم اتومبیل‌ها را از سمت مخالف پارک خارج

و ترافیک را کمی روانتر کنیم. حدودای ساعت ۶ بعدازظهر کم کم مردم در حال رفتن بودند و فقط آثار زیبایی از به جا ماندن زباله‌ها در لابه‌لای درختان به چشم می‌خورد. در همین لحظه بود که یک پیرزن دوست داشتنی با عصا نزد من آمد و از من برای چندمین دفعه دعوت به صرف آش رشته نمود که بالاخره با اصرار ایشان من برای خوردن آش رشته از سر پستم فاصله گرفتم و نزد خانواده وی رفته و خودم را کمی شارژ کردم! یواش یواش که به تاریکی شب نزدیک می‌شدیم مردم غیور هم پارک را ول کرده بودند ولی در عوض انجام حرکات موزون در پارک رنگ و بوی خاصی به خود گرفته بود تا جایی که اگر من هم لباس افسری بر تن نداشتم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و دوباره دیوانگی‌ام گل می‌کرد! بالاخره بعد از ساعت‌ها انتظار در ساعت ۸ شب اعلام شد که به خروجی پارک رفته و برای برگشت به خوابگاه سوار اتوبوس‌ها شوید. بعد از حرکت اتوبوس‌ها فرمانده محترم ما اعلام کرد که فردا همه باید بروید سر پست! این سخن گهربار ایشان باعث گردید که هر چی فحش و ناسزا بود نصیب تمامی عوامل غیر وظیفه از بالا تا پایین بشود تا آنها نیز از این آماده‌باش به غیر از خوابیدن نصیب دیگری نیز برده باشند.

### آماده باش فوتبال ایران - بوسنی

بعد از اتمام شیفت کاریمان در صبح، ۷ نفر از ما را به عنوان نیروی کمکی به منطقه ۲۱ تحویل دادند تا ترافیک حاصل از آزاد شدن انرژی پتانسیل جوانان پرشور تهرانی را که به ورزشگاه آزادی گام نهاده بودند کنترل نماییم! ساعت یک بعدازظهر ما را جلوی در غربی ورزشگاه پیاده کردند و گفتند همین جا پخش شوید و نگذارید هیچ ماشینی اینجا پارک کند. ما هم به اتفاق سایر بچه‌ها در همان قسمت پراکنده شدیم ولی هرچه گشتیم ماشینی ندیدیم تا به وظیفه ترافیکی خود عمل نماییم. در اصل ما را به عنوان درخت چنار در کنار سایر درختان محوطه برای کمک به زیباسازی شهر کاشتند تا همگان به داشتن چنین نیروی فعالی افتخار کنند!

بعد از مدتی که سر اکیپی از منطقه به نام امان برای سرزدن به ما آمد، به دروغ (البته از نوع مصلحتی) گفتیم که نهار نخوردیم تا اگر نهارى دادند کمی از زمان را به نفع خودمان تلف کنیم. جناب امان نازنین در جواب گفت: «امروز رو روزه بگیریدا!» من واقعاً خوشحال هستم که سراکیپ‌های ما اینقدر به فکر بچه‌های وظیفه هستند که حتی در سخت‌ترین شرایط مثل آماده‌باش‌ها به فکر آخرت و ثواب رساندن به هر طریق ممکن (حتی به زور) به افسران وظیفه می‌باشند و این کار را جزو وظایف اصلی خود قلمداد می‌کنند.

بعد از حدود یک ساعت جناب امان به پیش من و دوستم نادى آمد و گفت: «سوار جرثقیل شید.» ما هم سوار شدیم و پرسیدیم: «کجا باید بریم؟» جواب داد: «روی پل غربی.» ما که به علت بالا بودن پخیمان (پایه خدمتی) تجربه بالایی داشتیم، دوزاریمان افتاد که چه بلایی به سرمان خواهد آمد ولی دیگر کار از کار گذشته بود و سوار جرثقیل شده بودیم. این جا بود که معلوم شد خدا ما را دوست دارد چون هنگامی که جرثقیل قصد حرکت داشت به جناب امان بیسیم زدند که به داخل ورزشگاه برو و تعداد تماشاگران را برآورد کن. وی به ما و راننده گفت: «همین جا وایستید تا من برگردم.» ما هم که از عاقبت کارمان با خبر بودیم در حالی که خودمان را زده بودیم به کوچه علی چپ از جرثقیل پیاده شدیم و به سرعت آنجا را ترک کردیم و سر جای قبلیمان که مناسبتر بود ایستادیم. بعد از مدتی دوباره جناب امان برای گرفتن آمار به ما رسید و گفت: «مگه من نگفتم از جاتون تکون نخورید؟» من هم گفتم: «شما خودتون گفتید دیگه لازم نیست!» خلاصه ما را به عنوان تنبیه به طرف دیگر اتوبان که مستقیماً زیر نور آفتاب بود، برد تا آنجا پست بدهیم. من و نادى چند دقیقه‌ای ایستادیم. نگاه من به خاکریز پشت سرمان افتاد. برای سرکشی به بالای آن رفته و یک مقوا پیدا کردم و رویش نشستم و نادى را هم صدا زدم تا به من ملحق شود.

خوبی آن خاکریز این بود که از بالای آن کاملاً به محوطه ورودی غربی و اتوبان جلوی ورزشگاه مسلط بودیم. بنابراین تا از دور می‌دیدیم که جناب امان با جرتقیلش به سمت ما در حال حرکت است با سرعت به پایین خاکریز بر می‌گشتم! این کار دو، سه مرتبه ادامه یافت تا حدودای ساعت شش بعدازظهر که فوتبال شروع شد. من همراه نادى به سمت در ورودی ورزشگاه حرکت کردیم تا اگر شرایط مساعد بود وارد ورزشگاه شده و بازی را از نزدیک ببینیم. هنگامی که به نزدیکی در ورودی رسیدیم، دیدیم عده‌ای از دوشیزگان سفیدپوش به سمت در ورودی حمله‌ور شدند که بلافاصله همکاران محترم سبزپوش درهای ورودی را بستند و به هیچ یک اجازه ورود به ورزشگاه را ندادند. دوشیزگان سبزپوش نیز آنها را دوره کردند تا همبستگی‌شان بهم ن خورد! دوشیزگان سفیدپوش تا می‌توانستند در مورد آزادی زن و امثال آن شعار می‌دادند ولی متوجه نبودند که آب در هاون کوبیدن نتیجه‌ای جز خسته کردن حنجره‌یشان در بر ندارد! در این لحظه گروهی برای فیلمبرداری از این صحنه وارد عمل شدند که توسط عوامل مذکور شناسایی و توقیف شدند ولی در عوض خودشان شروع کردند به فیلمبرداری تا بدین‌وسیله مشت محکمی بر خبرنگاران زده باشند! بعد از دیدن این فیلم مستند من و نادى دل را به دریا زده و به جای بازی کردن نقش درخت در کنار خیابان به داخل ورزشگاه رفتیم تا بازی را تماشا کنیم.

به محض ورود ما به استادیوم ایران دو گل زد تا نتیجه پایان نیمه اول ۳ بر دو به نفع ایران خاتمه پیدا کند. در حین بازی و مخصوصاً در بین دو نیمه فعالیت چشمگیری برای قالب کردن اجناس مختلف خوراکی به مردم مشاهده می‌شد. من و نادى برای آنکه لو نرویم چند دقیقه ای قبل از پایان بازی ورزشگاه را ترک کردیم تا سر پست‌هایمان حاضر بشویم! هنگامی که از ورزشگاه بیرون آمدیم، محوطه کاملاً شیر تو شیر شده بود و خبری از جناب امان و سایرین نبود. بنابراین یک لحظه هم درنگ نکردیم و همانجا سوار مینیوس‌ها شدیم و به خوابگاه برگشتیم.

### (: ترخیص از دیوونه خونه

بعد از این که خدمتم تمام شد و برگشتم به دیوونه خونه پیش بچه‌های قدیمی و چند روزی را ماندم، دکترها به این نتیجه رسیدند که حال من به شکلی است که می‌توانند من را مرخص کنند. پس قرار شد که من فردا بعد از طی مراحل قانونی، حکم ترخیصم را از دیوونه خونه بگیرم. بابتی هم قرار است پس فردا مرخص شود، من واقعاً خوشحالم که بالاخره این آدم‌ها فهمیدند که من یک تخته‌ام کم نیست بلکه خودشان یک تخته زیاد از حد دارند!

روز بعد با شور و حال وصف ناپذیری از خواب بیدار شدم تا امضاهای لازم را از قسمت‌های مختلف بگیرم. در ابتدا رفتم و یک برگه ترخیص گرفتم! در لیست مورد نظر باید ۱۸ امضاء به ترتیب زده می‌شد. بعد از گرفتن برگه ترخیص رفتم پیش آقای نگهبان تا راهنماییم کند. نگهبان مهربان به من توصیه کرد که ابتدا بروم و از آزمایشگاه‌ها امضاء بگیرم. نکته جالب اینجاست که دیوونه‌خونه ما دو قسمت می‌باشد. یکی اینور شهر، یکی اونور شهر! آزمایشگاه ما هم در اونور شهر قرار دارد. خلاصه به هر بدبختی که بود، خودم را به آزمایشگاه رساندم. در آنجا از شانس خوب من سه تا از متصدی‌های آزمایشگاه حضور داشتند، یعنی هنوز در نرفته بودند! در یک چشم به هم زدن ۷ تا امضاء را گرفتم. جای مرکز کامپیوتر را هم دادم مسئول آزمایشگاه امضاء کرد! در نتیجه ۸ تا امضاء رو هوا زده شد.

با خوشحالی زیاد به ساختمان اینور شهر برگشتم. بعد از کتابخانه نوبت به امضاء آقای ورزش رسید. به دنبال آقای ورزش گشتم، ولی انگار آب شده بود، رفته بود توی چراغ جادو! بعد از پرس و جو فهمیدم که آقای ورزش به مشهد رفته است و تا ۱۰ روز دیگر هم بر نمی‌گردد، معاونی هم ندارد که جای او امضاء کند. بعد از فهمیدن این موضوع رفتم حسابداری. خانم حسابدار اولین چیزی که پرسید این بود: «مبلغ ترخیص رو واریز کردی یا نه؟» گفتم: «کدوم مبلغ؟!» گفت: «۱۵۰۰ تومن.» گفتم: «خوب حالا باید کجا برم؟» سریع از زیر میز یک فیش درآورد و داد به من و گفت: «برو بانک وسط

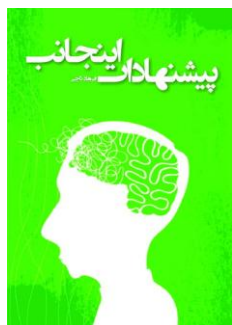
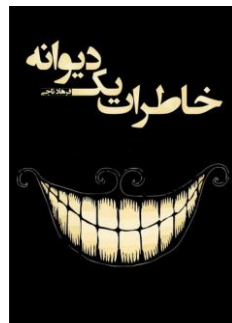
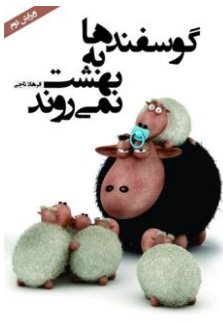
شهر!« رفتم بانک وسط شهر و ۱۵۰۰ تومان ترخیص را واریز کردم و دوباره برگشتم حسابداری. خانم حسابدار تا فهمید امضاء قبلی یعنی امضاء آقای ورزش ثبت نشده، خودش امضاء نکرد! علت را جویا شدم و پرسیدم: «مگه ورزش چیه که همیشه؟!» خانم حسابدار گفت: «ممکنه یه وقت توپی پاره کرده باشی، وسیله‌ای گرفته باشی!» گفتم: «من اصلاً آقای ورزشو نمی‌شناسم.» گفت: «به ما ربطی نداره، برو امور اداری.» رفتم امور اداری. مسئول امور اداری، آقای بداخلاق، با لحن بسیار ملوسانه و پروانه‌ای گفت: «برو، به ما ربطی نداره!» برگشتم و رفتم امور دانش پژوهی! خانم امور دانش پژوهی که انصافاً خانم خوبی بود، به من توصیه کرد که بروم پیش آقای معاون. بعد از کمی انتظار بالاخره آقای معاون را دیدم. بعد از کلی ناله و زاری قرار شد خانم منشی به آقای بد اخلاق زنگ بزند و از وی بخواهد تا با آقای ورزش تماس بگیرد. خانم منشی هم این کار را کرد و من را دوباره فرستاد پیش آقای بداخلاق. وقتی رفتم پیش آقای بداخلاق، شماره موال آقای ورزش را به تلفنچی داد تا برایش بگیرد. من هم مدتی را آنجا به انتظار نشستم ولی مثل اینکه تأثیری نداشت چون آقای بد اخلاق وسایلیش را جمع کرد و رفت بیرون! دیدم این طوری نمی‌شود. رفتم پیش آقای نگهبان و ازش خواستم شماره موال آقای ورزش را برابم گیر بیاورد. به قول عصرحجری‌ها: «اگر می‌خواهی کارت راه بیفته باید هوای نگهبان و آبدارچی رو داشته باشی!» آقای نگهبان هم به خانم آقای ورزش زنگ زد و از وی شماره موال را گرفت و به من داد. من هم از بیرون هر چه قدر زنگ زدم، مورد مشترک نظر در شبکه اصلاً موجود نمی‌باشد را تحویل گرفتم! با ناامیدی به سوی آقای معاون برگشتم و با ناله و زاری مجدد توانستم رضایت وی را بگیرم تا از شر امضاء آقای ورزش رها شوم. دوباره رفتم حسابداری. خانم حسابدار بعد از چک کردن کلیه حساب‌ها، برگه را امضاء کرد. بعد نوبت به امضاء آقای امور فرهنگی رسید. گفتند ایشان هم تا ۴ روز دیگر تشریف نمی‌آورند. باز هم دست به شلوار آقای معاون شدم و شانس آوردم که از این یکی هم قسیر در رفتم چون



آقای معاون خیلی شنگول بود. نوبت به آقای کامپیوتر (ببخشید، آقای رایانه!) رسید. آقای رایانه گفت: «دو تا از نمرات هنوز نیومده، برو امتحانات.» رفتم امتحانات تا دو تا از نمرات باقی مانده را هم بگیرم. آقای امتحانات گفت: «برو یه درخواست بنویس.» نامه درخواست را هم نوشتم و تحویل آقای امتحانات دادم. گفت: «برو یه هفته دیگه بیا!» گفتم: «من عجله دارم، امروز می‌خوام.» گفت: «برو یه ربع دیگه بیا، من کار دارم!» یک ربع بعد آمدم و دیدم نامه درخواست من گم شده است. بعد از کمی گشتن بالاخره نامه پیدا شد. آقای امتحانات در عرض یک دقیقه نمراتم را از پرونده درآورد! بعد دوباره برگشتم پیش آقای رایانه. آقای رایانه لیست مورد نظر را چاپ کرد و داد به من و گفت: «برو امتحانات!» این بار لیست نمراتم را بردم پیش خانم امتحانات که خوش اخلاق تر بود. خانم امتحانات گفت: «باید وارد لیست بشه، برو بیست دقیقه دیگه بیا.» باز خدا پدر و مادر ایشان را بیامرزد. بعد از بیست دقیقه کارم ردیف شد و با بردن برگه پیش آقای رایانه و امضاء وی در زیر برگه، کار یواش یواش داشت به پایان می‌رسید. بعد نوبت امضاء روابط عمومی شد. آنجا هم یک فرم دادند که با پر کردن آن، امضاء روابط عمومی را هم گرفتم. آخر سر برگه را به مدیر آموزش تحویل و به غائله خاتمه دادم. جالب اینجاست که درست بعد از تحویل دادن برگه به آقای آموزش، وی فلنگ را می‌بندد! این دیگر آخر خردشانی می‌باشد.

پایان

کتاب‌های الکترونیکی منتشر شده از فرهاد ناجی



[www.FarhadNaji.ir](http://www.FarhadNaji.ir)

[www.takbook.com](http://www.takbook.com)